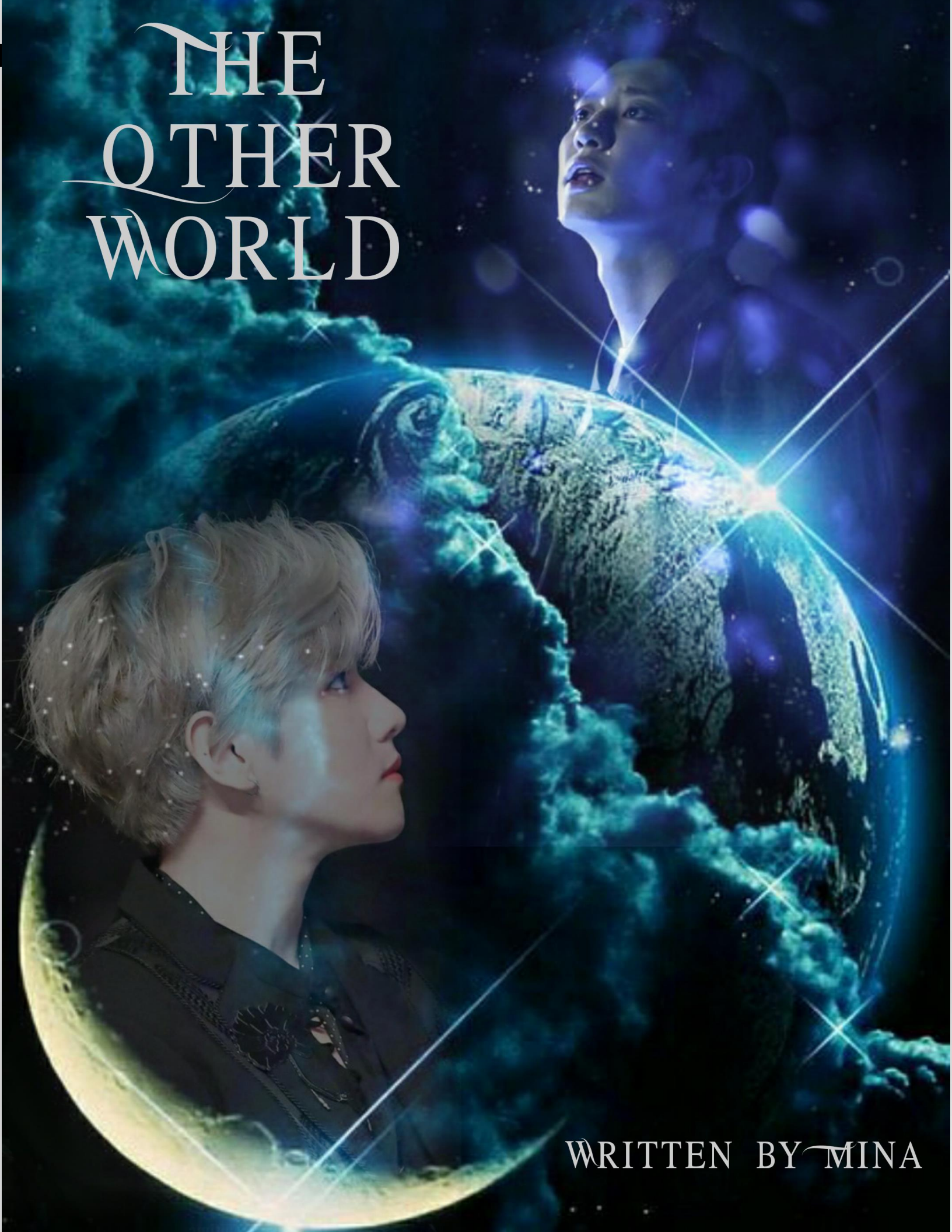


# THE OTHER WORLD



WRITTEN BY MINA

## پیشگفتار

جهانی که می‌شناسیم در حال جنگ است. افرادی اسرار زندگی ابدی را کشف کرده‌اند که نمی‌دانند ابدیت، هیچ باقی نخواهد گذاشت. آنها سراسر از خشم و امیدی واهی پر شده‌اند و راهی اشتباه را برگزیدند. مسیری که آنها را به کام مرگ می‌کشاند و در این میان قهرمانان، کسانی که می‌توانند دنیا را از ورطه‌ی نابودی برهانند، به دور انداخته شده‌اند.

## فصل اول: خاطرات رها شده

کنار ویتترین ساعت‌فروشی ایستاد و برای دقایقی به ساعت‌های شماطه‌دار و جیبی خیره بست. مغاره‌ای عجیب بود. انواعی از کالاهای انتیک را در لفافه‌ای از مخمل سرخ پیچانده و در ویتترین چوبی-طلایی به نمایش گذاشته بود. لبه کلاه فلایی‌اش را پایین کشید، دامن پیراهنش را کمی بالا داد و با حالتی از بررسی کفش‌های پاشنه‌دارش، زیر چشمی به مرد گرگ‌نمای میانه‌ی چهارراه نگریست و سپس به بررسی اطرافش پرداخت. به نظر کسی در تعقیبش نبود. سر چتر بسته‌اش را به زمین کوباند و به تندی حرکت کرد.

در مسیر از مقابل چند مغازه‌ی دیگر نیز رد شد. مغازه‌هایی که به آرامی جای خود را به خانه‌های مسکونی می‌دادند. شهر حتی پس از تصرف نیز، همچنان تکاپو داشت، لیکن جنب و جوشی که با پرده‌ای از ناامیدی و ترس پوشانده شده بود. سه کوچه‌ی دیگر را پشت سر گذاشت و سپس به محوطه پارک کودکان رسید. دورتادور پارک را فرفروژه‌ها و آباژورهای آهنی گرفته بود و درونش از انواعی از درختان سر به فلک کشیده و فضایی مه‌آلود پر شده بود. بر زمین برگ‌های پاییزی نشسته بود و صدای غارغار کلاغ‌ها از دور شنیده می‌شد.

پژواک پاشنه‌هایش بر روی سنگفرش کوچه بی‌رهگذر، بلند و سنگین شنیده می‌شد. مردی با کت چرم بلند و کلاه از پشت نزدیک‌ترین درخت به کوچه جلو آمد و پرسید: «مهتاب؟»

«اگه حتی در آخرین لحظه دیده بشه، باشکوهه.»

مرد سری تکان داد و دستش را بر روی دیواره‌ای نامرئی گذاشت. آن جمله در واقع رمزی برای شناختن هم دیگر بود. منظره پارک مقابلش همچون حجابی کنار رفت و جایش را به نمایی از کتابخانه داد. سری تکان داد و وارد کتابخانه شد. با بسته شدن دیواره، آهی از سر آسودگی کشید. جلو رفت و کلاه و دستکش‌هایش را روی میز میان کتابخانه گذاشت و خود بر روی صندلی ولو شد.

از درون کتش اسلحه‌اش را بیرون کشید و کنار دیگر وسایلش گذاشت. به اطراف نگاه کرد. هنوز از دیگران خبری نبود. کمی که از خستگی‌اش کاسته شد، برخاست و اطراف اتاق حرکت کرد. کتب از بالاترین نقطه دیوار بلند تا پایین چیده شده بود و در قفسه‌های پایین‌تر علاوه بر آنها انواعی از طومارهای پیچیده، نامه‌ها و لوازم و ابزار نقشه‌کشی فراهم شده بود. چلچراغی درست وسط سقف آویزان بود و کنار قفسه‌ها پلکانی متحرک قرار داشت. آن مکان به کمک جادوی نور به پارک متصل و سپس توسط پرده‌ای از فراسو پوشانده شده بود. پرده را جیمین پس از ده روز تلاش ساخته بود و به آن افتخار می‌کرد.

مقابل قفسه‌ای ایستاد. نامه‌ای عجیب توجه‌اش را جلب کرده بود. نماد هیچ‌کدام از قبایل بر رویش نبود و تنها و بی هیچ نشانه، مهر و موم شده بود. هر چند کسی مهر را شکسته و نامه را خوانده بود.

نامه را برداشت و به زبان عجیبی که پشت آن نوشته شده بود، نگاه کرد. زیر لب پرسید: «این دیگه چیه؟»

و صدایی از پشت سرش پاسخ داد: «از طرف شاهزاده آبه.»

چنان به سرعت برگشت که پایش لبه‌ی پیراهن بلند گیر کرد و به عقب پرت شد. دستی محکم دور کمرش پیچید و او را بالا آورد. چهره‌ی متعجب بکهیون مقابل صورتش قرار گرفت. پرسید: «حالت خوبه؟ فکر نمی‌کردم بترسی.»

چهره‌ی بکهیون چنان نزدیک بود که صورتش گل انداخت. دست بر سینه‌اش گذاشت و او را کمی از خود دور کرد. «ممنون. خوبم.»

به کمک شاهزاده نور ایستاد. نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. بکهیون لبخند محوی زد، کنارش خم شد و نامه را برداشت. یری قدمی به عقب برداشت و دامنش را مرتب کرد. بکهیون گفت: «هنوزم هیچ پیشرفتی نداشتن.»

«یعنی شاهزاده آب نمی‌تونه بهمون کمک کنه؟»

«نه.»

«آخه چرا؟ اون می‌تونه در عرض سه سوت تموم شهر رو از نیروهای تاریک پاکسازی کنه.»

بکهیون به سمت میز رفت، صندلی‌ای بیرون کشید و همانطور که می‌نشست، گفت: «من تو این زمینه تصمیم نمی‌گیرم. باید حرفتو به شورای نور بگی.»

«مگه تو عضو شورا نیستی.»

بکهیون توقفی کوتاه کرد. اینکه دیگران گاه‌گاه این حرف را پیش می‌کشیدند، عذاب‌دهنده بود. گفت: «من فقط توی خط مقدم این جنگ حضور دارم. نه بیشتر نه کمتر. اونم برای اینکه سربازا کم نیارن و ناامید نشن.»

یری به سمتش آمد و آنسوی میز نشست. «ولی تصمیم‌گیری‌های تو بود که باعث شد جنگ رو ببریم.»

«فعلا که تصمیم‌گیری با من نیست. شورا نمی‌خواد از شاهزاده عنصر استفاده کنه و باید بهش حق داد. اون قبلا یه بار به نور آسیب زده. و حالا هم طرف تلپورته. نباید انتظار دیگه‌ای داشت.»

«اما جیمین طرف ماعه.»

بکهیون با کلافگی چشمانش را در حدقه چرخاند. «بحث اون فرق می‌کنه. جیمین یه رانده شده است. تلپورت اونو نمی‌خواد.»

یری آهی کشید و دست به سینه پشت میز نشست. خسته بود. چند شبی می‌شد که استراحت درستی نداشت و تمام آن هفته را مداوم کار کرده بود. بکهیون نوشتن نامه‌ای را آغاز کرد. صدای کشیده شدن قلم بر روی کاغذ شنیده شد و بوی مرکب هوا را پر کرد. به محض اضافه شدن صدا سوم که نشان از باز شدن دروازه بود، هر دو سر بلند کردند و به دیواره زل زدند. مینسوک و جونگده با هم از راه رسیدند. هر دو کت مشکی رنگ بلندی را به همراه پیراهن مردانه و جلیقه و شلوار به تن کرده و برای حفاظت از سرمای آخرهای پاییز، گوش‌هایشان را با کلاه پوشانده بودند.

بکهیون با دیدنشان لبخند زد. هر دو روی صندلی‌های اطراف میز افتادند و از زور خستگی سرشان را بر میز گذاشتند. جونگده گفت: «منطقه نظامی‌شون واقعا غیرقابل نفوذ بود. بدبخت شدیم تا یکم اطلاعات گیر آوردیم.»

یری خود را جلو کشید. «غیرقابل نفوذ؟»

جونگده سر بر آورد و نشست. دهانش را باز کرد تا توضیح دهد که بکهیون گفت: «بذار جیمین و آدام هم برس.»

مینسوک به تندی نشست و جیغ کشید. «اونا قرار بود زودتر از ما برس.»

شاهزاده نور اخم کرد. «چی؟»

«توی راه دیدمشون. داشتن همین طرفی می‌اومدن. گفتن ماموریت رو تموم کردن.»

«چی شد جدا شدید؟»

جونگده پاسخ داد: «اجتماع بیشتر از سه نفر ممنوعه. گفتیم جدا جدا بیایم. اونا یه مسیر نزدیک‌تر رو انتخاب کرده بودن.»

مغز بکهیون به کار افتاد و چشمانش به تندی در حدقه چرخید. چه اتفاقی برای همراهانش افتاده بود. چرا آنها هنوز نرسیده بودند؟ دست در موهایش فرو کرد و پرسید: «کسی بهتون شک کرده بود؟»

مینسوک سری تکان داد: «حواسمون به اطراف بود. هیچ کسی دنبالمون نمی‌اومد.»  
یری برخاست. «باید بریم دنبالشون.»

بکهیون با تحکم گفت: «نه. صبر می کنیم. قرارمون تا ساعت پنج بعدازظهر بود. هنوز مونده. باید بهشون اعتماد کنیم. اگه تا نیم ساعت دیگه نیومدن، اونوقت یه فکری می کنیم.»

نیم ساعت آینده به کندی و در اضطراب سپری شد که به ناگه آدام سراسیمه وارد شد. هر چهار نفر از جا برخاستند و آدام گفت: «دارن تلپورت کننده های شهر رو منتقل می کنن. جیمین هم باهاشون رفت.»

بکهیون اخم کرد. «کجا منتقل می کنن؟»

آدام جلو آمد. دستش را روی میز گذاشت و نفسی عمیق کشید و گفت: «نمی دونم. برای همین رفت ببینه چه خبره.»

یری پرسید: «چطور شناسایی شدید؟»

«نفهمیدن ما از خودشون نیستم. تتوی گردن جیمین رو دیدن. فقط هم همون رو بردن. جیمین گفت برام نشون می ذاره که پیداش کنم.»

بکهیون سری تکان داد. حداقل خیالش از بابت مصدومیت دوستانش راحت شده بود. «خیله خوب. تو با مینسوک برید دنبالشون. شاید جیمین برای برگشتن به کمک احتیاج پیدا کنه.»

مینسوک پرسید: «پس تو چی؟»

«منم با جونگده و یری هستم. می تونم درخواست نیروی پشتیبان کنم. فقط. هر چی شد، به هیچ کسی جز خودم خبر ندید. ما خودمون درست نمی دونیم چه خبره. نباید اطلاعات غلطی بدیم. فهمیدید؟»

مینسوک و آدام سری تکان داد و هر دو به سرعت از دروازه خارج شدند.

بکهیون نفس عمیقی کشید و آرام بر روی میز نشست. چونگده پرسید: «برنامه رو چیده بودیم. الان وقت از دست دادن نیروهای اصلی نیست. اگه نتونن برگردن چی؟»

یری فریاد زد: «این حرف رو نزن.»

«این یه احتمالیه.»

بکهیون که خونسردی خود را باز یافته بود، گفت: «پس باید دو برابر کار کنیم. راستی! گزارش ندادید.»

یری خود را بر روی صندلی انداخت. چهره‌اش نگران می‌زد. افکارش را جمع و جور کرد و گفت: «مثل اینکه اولین کاری که کردن درست کردن روسپی خونه و کاباره بوده. بیست و پنج نفر از زنایی که گرفتن، توی همین ماه خودکشی کردن. مردم می‌ترسن از خونه بیرون بیان. با این حال شهر همچنان زنده است. تمام کسبه باز بودن.»

«تونستی با یکی از دخترای روسپی‌خونه حرف بزنی؟»

«آره. بهشون گفتم قراره چی بشه. اونا گفتن که آماده‌ی نشونه‌ان.»

چونگده گفت: «نظامی‌هاشون تا حالا دوازده تا آشوب رو سرکوب کردن و هر کسی رو هم گرفتن یا کشتن یا جادوگرای مسئول، جادوی کنترل قدرت رو روشون اجرا کردن. مثل اینکه یه توره که قدرت رو به طرف بر می‌گردونه.»

بکهیون سری تکان داد و پرسید: «از خانواده سلطنتی چی؟ چند نفر زنده موندن؟»

«همشون. مینسوک پیداشون کرد تو همون منطقه نظامی.»

«اونا رو هم مثل مردم با تور مهار کرده بودن؟»

«نمی‌دونم. تنها چیزی که فهمیدیم این بود که توی سیاهچال منطقه نظامی‌ان و اینکه توانایی استفاده از قدرتشون رو ندارن. یا فعلا ندارن.»

«کافی نیست. اطلاعاتمون کمه. از آشوبگرا چی؟»

«این سرکوب‌ها مردم رو ترسونده. اونا نگران بچه‌هاشون. فکر نکنم بتونیم راضی‌شون کنیم یه آشوب دیگه راه بندازن.»

«نه جونگ. اینجا زمین و دنیای آدم‌ها نیست. کافیه مردم بدونن قراره یه اتفاق مهم بیوفته که در جهت آرامش خودشونه. اونوقت همراهیمون می‌کنن.»

یری پرسید: «عملیات رو کی شروع می‌کنیم؟»

«بستگی به آمادگی گروه دوم داره ولی احتمالا تا پس فردا. تازه باید سه نفر دیگه رو هم جور کنم. بعد از اون تصمیم‌گیری می‌کنیم.» او ایستاد و ادامه داد: «برید استراحت کنید.»

جیمین با کنجکاوی به اطراف می‌نگریست. او را به منطقه نظامی آورده بودند. با عبور از در اصلی، با حیاطی بزرگ روبه‌رو شد که اطرافش را ساختمان‌های سنگی احاطه کرده بود. در هر گوشه برجی برای دیده‌بانی قرار داشت و بر فراز آنها پرچم با نماد شیطان به احتزاز در آمده بود. درست در میانه‌ی یکی از دیوارها جایگاهی برای اعدام ساخته شده بود که چوب و زمین اطراف از خون‌های ریخته شده به کبودی می‌زد.

به ردیف سربازان حاضر نگاه انداخت. از سربازان سپاه نور، هیچ کسی دیده نمی‌شد و هر چه بود، مردان و زنان قبیله تاریک بود. به ردیف تلپورت‌کنندگان به صف شده در وسط حیاط نگریست. همگی لباس‌هایی درست شبیه قبیله، اما به رنگ قرمز تیره به تن داشتند. شانس آورده بود آن روز لباس‌های مبدل را به تن کرده بود.

دختری مقابلش ایستاد. دامنی کوتاه به همراه بلوز مردانه بی‌آستینی به تن کرده بود. کفش‌های پوتین‌های پاشنه بلند و تا نزدیک زانوانش بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و آرایشی غلیظ داشت. دهان جیمین برای دقایقی باز ماند. او به سالن مد رفته بود یا یک پادگان نظامی؟

«مواظب باش. الانه که آب دهن‌ت راه بیوفته.»

جیمین به تندی دهانش را بست و اخمی کرد. دختر ادامه داد: «چرا یونیفرم‌ت تنت نیست؟ مگه قدغن نکرده بودیم؟»

مغز جیمین به تندی به کار افتاد. چه باید می‌گفت؟ او یونیفرمی نداشت. من و منی کرد و پیش از آنکه چیزی به زبان آورد، صدایی از پشت‌سرش گفت: «اینکه افرادم دارن چیکار می‌کنن به تو ربطی نداره.»

«اینجا مسئول منم و دارم بررسی می‌کنم که نفوذی بین ما نباشه.»

«نیازی نیست. خودم به راحتی می‌تونم اینکار رو بکنم.»

دختر لبخندی عصبی زد و چشمانش برای دقایقی به رنگ قرمز درخشید. دست بر شانه‌ی جیمین گذاشت و او را کنار زد. مقابل مرد حامی ایستاد و گفت: «و برای همین دفعه پیش آشوب رو من سرکوب کردم؟» او پوزخندی زد. روی پاشنه پا چرخید و

همانطور که خرامان به سمت ساختمان می‌رفت، بلند گفت: «فقط زودتر شر خودتو این افرادت رو کم کن.»

مرد پشت سرش آهی بلند کشید و جلو آمد و گفت: «تتوت رو نشون بده.»

«چی؟»

«تتوی دستت رو نشون بده.»

کسی فریاد زد: «قربان تتو روی گردنش.»

کسی که قربان نامیده شده بود، با تعجب به جیمین نگاه کرد. جلو پرید و موهای نسبتاً بلندش را کنار زد و به دو حلقه‌ی درهم فرو رفته نگاه کرد. جیمین آب دهانش را قورت داد. نماد روی گردن، نشان از تولد متفاوت تلپورت‌کنندگان بود. اینکه آنها پدر نداشته‌اند و به احتمال بسیار زیاد، از قویترین‌ها هستند. رئیس زیرلب زمزمه کرد:

«نمی‌دونستم بینمون یه همچین سربازی هم هست.»

چشمان جیمین گشاد شد. به جز او، تنها کسانی که تتوی گردن داشتند، اریک، جونگین و دنیل بودند. به سرعت عقب رفت و تصمیم به فرار گرفت. اما چیزی عجیب رخ داد. به نظر می‌رسید پرتال‌ها را بسته باشند. با ترس به اطراف نگریست. هیچ راه فراری نبود. با تعداد زیادی از تلپورت‌کنندگان احاطه شده بود و رئیسشان با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زدند، او را بررسی می‌کرد.